

وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای من پیرمرد مسئله فرق می‌کند. کسی هم نیست که آدم سراغش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هر کس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارکها قدم می‌زنم، بی‌هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آن روز گذارم به کجاها می‌افتد. این طور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا ته نوشید با دقت آن را روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق درست حدس زده‌اید. آدمهایی به سن و سال من و عمویتان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابانهای شمال شهر با سربالایی‌هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود، شهر شلوغ است. در شلوغی و رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمانها، مغازه‌ها و گاهی حتی یک دیوار دودزده خاطره‌انگیز است. البته باید بگویم که هیچ جای زیبایی نیست، و شهر در قسمتهایی واقعاً زشت و کریه می‌شود. اما رویهمرفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه‌کشان گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت و گذارها به این فکر می‌افتم که نکند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعاً دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکرم نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعتها در برابر این پیرمرد بنشینم و او با صدای گرفته از دود سیگار برای من حذف بزند. یکبار که هنگام صحبت به خنده افتاد، دندانهای زردرنگ و فاصله‌دارش با آرواره پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لبهای به هم دوخته‌اش و آن سبیل پهن و اصلاح شده، این نقص مادرزادی را در صورت او می‌پوشاند.

پالتوام را می‌پوشیدم. مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. پیش از ترک خانه جلو آینه سرسرا درنگ می‌کردم و نگاهی به سر و وضعم می‌انداختم. انگار با تکرار کارهای عمویم سرنخی از ماجرای گمشدن او را به دست می‌آوردم. روزهای آخر تنها در خیابانهای قدیمی شهر می‌گشتم. بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی‌ام را آزار می‌داد، اما مرا به دنبال خود می‌کشاند. بویی آشنا بود که نمی‌دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده‌ام. مثل آن پیرمرد بی‌هدف سوار اتوبوسها می‌شدم و تا انتهای خط می‌رفتم. سر چهارراههای شلوغ آن بو به مشام می‌خورد و خواهی نخواهی مرا به راهی

می‌کشاند که مقصد آن را نمی‌دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمویم را میان عابران پیاده‌رو یا در حال عبور از عرض خیابان دیده‌ام. دلم شور می‌افتاد و سرم را برمی‌گرداندم و دور و برم را نگاه می‌کردم. اما نشانی از عمویم نبود. عجیب اینکه پس از دیدار با آن پیرمرد دوست عمویم گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم شاید بوی ادوکلن پیرمرد یا بوی لباسهای کهنه اوست که از راه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آن را به یاد می‌آورم. هیچ منشاء مشخص و بیرونی برای آن نمی‌توانستم پیدا کنم. در این گردشها گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می‌نشستم. گرداگردم روی چمن‌های تنک بیکاره‌ها و آواره‌های افغان با پیراهن‌ها و دستارهای خاک‌آلود بر بقچه‌هایشان لم داده بودند و بلندبلند با هم حرف می‌زدند. از نشستن آنجا و نگاه کردن به آبهای سبز و راگد حوض میدان حوصله‌ام سر می‌رفت. سیگاری می‌کشیدم و دوباره به راه می‌افتادم. آن بو با من بود. از لابلای دستفروشهای توی پیاده‌رو و رفت و آمد مردم راه خودم را باز می‌کردم. جلو ساختمانهای کهنه می‌ایستادم و آجر کاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرفهای پیرمرد می‌انداخت. عابری به من تهنه می‌زد، مرا به خود می‌آورد و من به راهم ادامه می‌دادم. حتی در هواهای آلوده‌ای که ریه‌هایم را می‌خراشید و نفسم را سنگین می‌کرد، آن بو را به وضوح می‌شنیدم. در یکی از خیابانهای پایین شهر ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستونهای بلند دارد. به یاد می‌آوردم که آن ایوان دل‌باز و تالار هتل سی‌چهل سال پیش پاتوق هم‌نسلان عمویم بوده است. پوسته‌های زنگاری رنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجسته سرستونها به چشم می‌خورد و از پیاده‌رو می‌توانستم آسمانه دری را بینم که به ایوان باز می‌شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان با هره فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاههای تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و باد سردی که در هوا می‌وزید، چشمانم را می‌سوزاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دلم شور افتاد، چرا که در یک لحظه احساس کردم عمویم از کنارم گذشته است، شک نداشتم که عمویم بود. پالتو سرمه‌ای رنگ و کلاهش را دیدم که در لابلای جمعیت پیاده‌رو فرو می‌رفت و از من دور می‌شد. شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطی سکه‌هایش روی زمین می‌خزید تا خود را به پل پیاده‌رو برساند. نزدیک بود در پاهای من پیچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ انداز از روی کاسه‌های لخت و کبود زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم بالاخره توانستم تعادل خود را

بدست بیاورم. می‌خواستم با فریاد عمویم را صدا بزنم. اما می‌دانستم که در شلوغی پیاده‌رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی به او رسیدم، و با دست سرشانه‌اش زدم. تا چند لحظ همچنان فکر می‌کردم عمویم است، و در همان حال از رنگ چهره‌اش یکه خورده بودم. زرد بود. به آدمی می‌مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عابر سرش را برگردانده بود و مات مات مرا نگاه می‌کرد. نرمه سبیلی داشت و کلامی خاکستری رنگ درست شبیه به عمویم. نفس نفس می‌زد و زبانم در دهان نمی‌گردید. از او عذر خواستم و مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت، به راهش ادامه داد. زانوهایم می‌لرزید. آن بو را دیگر نمی‌شنیدم. در دهانم حس می‌کردم. انگار مشتی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می‌سوخت. شب وقتی به خانه رسیدم زن عمویم را دیدم که تنها در سراسر کنار بخاری ایستاده است. چراغ مهمانخانه خاموش بود، و حتی دوست زمان مدرسه‌اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانهم گذاشت. گریه نمی‌کرد. اما چشمهایش نشان می‌داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می‌آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمویم به یکی از بیمارستانهای پایین شهر برویم. جسد در سردخانه بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه‌اش هم، صبح اول وقت، با ما می‌آمد.

در تاریک و روشن هوا زن عمویم لباس سیاه پوشید. سرتاپا سیاه و توری سیاه‌رنگ را روی صورت خود انداخت. آرامش او عجیب بود. شبهایی که شهر را بمباران می‌کردند، این زن تا سرحد جنون پیش می‌رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جمعه آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سراسر از این سو به آن سو می‌رفتم. اما زن عمویم آنروز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرافیانش را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تاکسی تکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره‌ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آن‌ها را تشدید می‌کرد. هر آن می‌توانستم سرم را از پنجره ماشین بیرون ببرم و اندرونه‌ام را یک جا بالا بیاورم. طلوع آفتاب به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن عمویم را گرفتم که از تاکسی پیاده شود آن بو به مشام خورد. انگار از چینهای لباس سیاه او در هوای صبح پراکنده می‌شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده‌ای بود. در پاها و پهلوهایم احساس مورمور می‌کردم و می‌دانستم که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی

سر و کلهٔ مأمور بیمارستان با یکی از مستخدمها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه‌ها و پیشانی‌ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته‌ای کلید یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه‌اش را انجام می‌دهد، آن را در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بو توی بینی‌ام زد. بوی اندامهای منجمد مرده و داروی ضد عفونی بود.

مأمور بیمارستان به خاطر دیر رساندن خبر به ما عذرخواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و نارهای مویش را با دقت به یکطرف سرشانه کرده بود. من و زن عمویم و دوست زمان مدرسه‌اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامه عکس‌دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت در جیبهای عمویم تنها یک کارت ویزیت دندانپزشک پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بود اما تلفنها هیچکدام جواب نمی‌دادند. پوشه اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب می‌کنم که آدمی به سن و سال عموی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی یک تقویم بنگلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در این جور مواقع کمک زیادی می‌کند. ما می‌توانستم فردای همانروز که عمویتان را به اینجا آوردند، شما را در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده حرف می‌زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چند تا کلید، پول خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش‌هایش را باید جداگانه تحویل می‌گرفتم. کاغذ رسیدی را امضاء کردم. در برابر ردیفی از جعبه‌های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه‌ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده‌ای بی‌شکل زیر ملافه‌ای سفیدرنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک‌هایش خطی از سفیدی چشمها دیده می‌شد و در گودی شقیقه‌ها و کنار دهن رگه‌هایی از خون دلمه شده به چشم می‌خورد. صورت و عضلات گردن جابه‌جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن عمویم را دیدم که به نشانه نفی سرش را از این سو به آن سو تکان می‌داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه‌ای که لای پوشه داشت مشخصات جسد عمویم را بلندبلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خارمانند که از پوست زرد و شوره‌بستهٔ جمجمه‌اش بیرون زده بود. شکم باد کرده‌ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود، جلو رفت. روی

جسد را انداخت و با کمک مستخدم جمبه آهنی را با حجم لفرزنده شکم مرده دوباره در قفسه سردخانه جا داد. مستخدم همچنانکه کلمات نامفهومی را زیر لب می گفت به طرف جمبه سوم رفت.

دیگر شک نداشتم که سراغ جسد عمویم رفته است. نشت آرام آرام آن بو را از شکاف و سوراخهای جمبه با چشم خود می دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی زد. می دانستم که زیر آن پارچه سفیدرنگ عمویم دراز کشیده است. جمبه روی ریل های خشک و یخ بسته اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمویم بود. چشمهایش نیمه باز بودند. سرم بی اختیار به طرف زن عمویم برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جثه کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید، دوست زمان مدرسه اش زیر بغل او را گرفت. کف دستهایم در آن هوای سرد عرق کرده بود. دستم را به لبه سرد جمبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک صورت عمویم را ببینم. نمی توانستم باور کنم که آن چشمها مرده اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و پچ پچ می کرد. حرفهایش را جسته و گریخته بیاد می آوردم. چند بار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می گذاشتند، اما ترجیح داده بودند که هر طور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست کم پنج یا شش نفر از مشتری های آن مطب درست مشخصات ظاهری عموی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به یک یک آنها تلفن بزند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما پچ پچ او در گوشم ادامه داشت. عمویم را در حال مرگ روی یکی از نیمکت های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می کنند. عابری متوجه می شود و او را با یکی دو نفر از کاسبهای محل به بخش سربایی بیمارستان می آورند. اما همان جا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشکی علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگ تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیت گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکته این روزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می کند. اما مرگی راحت و آنی است.

در سردخانه حتی یک چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه های کدر نورگیر سقف به پایین می تابید. نگاهم باردیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قدمی جسد ایستاده بودند. نمی دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمویم از

پشت خانه‌های تور یکدست سفید می‌نمود. سرش را بر شانه دوستش گذاشته بود و شاید بی صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتیم. اما آن چشمها با مردمکهای شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر در فکر بی‌زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرومی‌فتم. مردمکها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها را در هم ریخته بود. چروکهای پای چشمها و پیشانی به شیارهای عمیق در ورقه‌ای از موم می‌مانست. استخوان سنگین فک که هر شب سر شام لقمه غذا را به کندی می‌جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی‌خون به یکسو کشیده شده بود. دلم می‌خواست ساعتها آنجا بایستم و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی‌شنیدم. شامه‌ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشمها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی‌کردند. مستخدم با اشاره من دست به کار شد. به کمک نیازی نداشت. به تنهایی هم می‌توانست جسد را از توی جعبه بیرون بیاورد، اما جلو رفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آن را هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه‌روشن تارهای سپید موهای عمویم هاله‌ای بنفش رنگ پیدا کرده بود. پارچه سفید از روی سینه او کنار رفت. زیر پوست لکه‌های خون مرده دیده می‌شد. چه شانه‌های کوچکی داشت! مستخدم با لهجه غریب و کلماتی جویده جویده نشانی میدان محل مرگ عمویم را به من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کیسه پلاستیکی لباس‌ها و کفش‌ها را با اسکناسهای توی کیف به او دادم. پاکت رخرده‌ریزهای شخصی را برای خودم برداشتم. غروب آنروز پس از مراسمی خسته‌کننده عمویم را به خاک سپردیم.

همه چیز پست سر هم و با نظمی محتوم اتفاق افتاد. وقتی از گنجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ عمویم خاطره‌ای دور در ذهن من بود. به نظرم می‌آمد که سالها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی‌شناختم. اما از شباهت چهره بعضی‌ها با خودم و عمویم سرگرم می‌شدم. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از سالها آنها را می‌دیدم. دسته دسته از در وارد می‌شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها از جا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می‌نشستم و به آواز قاری‌ها گوش می‌دادم که به نوبت می‌خواندند. هر از گاهی صدای گریه‌ای که در اتاق زنانه بلند می‌شد مرا از حال خود بیرون می‌آورد. در میان جماعت روز ختم آن پیرمرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کی از در وارد شده است. در گوشه‌ای تنها نشسته بود و لبهایش را به هم دوخته بود. از زن عمویم تا به حال

چیزی در مورد او نپرسیده‌ام و اینکه چرا از این مرد هیچوقت خوش نیامده است. لحظه‌ای نگاهم به کفشهایش افتاد. کوچک و خاک آلود بود. واعظی هم آن روز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری‌ها نشست. مرد چهل ساله درشت هیكلی بود و عینکی با قاب طلایی رنگ به چشم داشت. با صدایی رعدآسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می‌شناخت. یک بار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می‌گفت، از ایمانی فارغ از جرمها که از بونه شک و محنت سربلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها از زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای بم و رسایش در وصف مرگ به آواز خواند. یکجا ناگهان از خواندن باز ایستاد، سه بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه روزگار عجیبی است. پیر و جوان چه خوش شاهد مرگ را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!» و به خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند.

زن عمویم گفت که قصد فروش خانه راندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعه عمویم با کتابهای حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب عکس همچنان به حال خود باقی است. زن عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه چیز سر جای خود باشد. شبهایی که بیخواب می‌شوم به آنجا سر می‌زنم. چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمبانم می‌زنم و گاهی کتاب در دست همانجا به خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به شینی می‌ماند که سالها بی‌مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دسته‌هایش شوره‌زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آن را برمی‌دارم و با دسته‌های باز در برابر نور چراغ نگه‌میدارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خطر مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعتها در خیابانهای شهر پرسه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، زن عمویم منتظر من است. فنجان چای برایم می‌ریزد. شام را با هم می‌خوریم. پس از شام مدتی آنجا می‌نشینم. زن عمویم شال خاکستری رنگی را برای خودش می‌بافد هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشه بافتنی خیره می‌شود. عینک دست کم ده سالی او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آن را از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوک سرخ شده بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتنم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند گاهی یکراست از محل کارم و پس از خوردن نهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر راهی خیابانها و میدانها می‌شوم. در این گردشها انگار که لباس‌های عاریه‌مرده‌ای را به تن کرده‌ام و در چهارراههای شلوغ از روی خط کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم این روزها خاک آلود است. حوصله رفتن به پارکها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاها می‌وزد پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباسهای گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمانهای بلند و در خیابانهای پررفت و آمد خودم را پنهان کنم. دستهای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب بغلم تاخورده لای کیف می‌گذارم. بی‌هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل هوایی می‌گذرم، با هناسه بریده بریده ماشین در گوشه‌ایم که از روی گرده پل و شیارهای سیمان و فلز خود را بالا می‌کشد و فرود می‌آید. هنوز هم گاهی خیال می‌کنم که به دنیای عموم می‌گردم و از بالا کنجکاوانه به خانه‌ها و حیاطهای شهر چشم می‌دوزم. قرص گر گرفته خورشید یک لحظه چشم را می‌زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده‌اند. در ایستگاههایی پیاده می‌شوم که نام آنها را نمی‌دانم. بعضی وقتها همچنانکه روی صندلی اتوبوس نشسته‌ام، با نرمة آفتابی که از پنجره به پشت پلکهایم می‌تابد، خوابم می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کنم تا پیاده شوم انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته‌ام. یک بار در همین چرت زدنها بود که پیرمرد دوست عموم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و بر خلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می‌دویدم تا به او برسم. دستم را تکان می‌دادم و دلم می‌خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی‌حالت و لبهای به هم دوخته‌اش پیشانی خود را به شیشه پنجره اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواب بی‌معنایی بود. شب عموم را به بیداری می‌بینم. در برابر نوشته‌های ناخوانا روی یک دیوار آجری قدیمی یا همچنانکه ایستاده‌ام و ویتترین مغازه‌ای را تماشا می‌کنم، از کنارم می‌گذارد. انعکاسی است روی شیشه‌ها که می‌خرامد و از من دور می‌شود. سرم را برمی‌گردانم. تنها پالتو سرمه‌ای رنگ عابری یا نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره‌ام حالا دیگر انفعالی، خفته و گذرا است. ضربان نامنظم قلب است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می‌دهد. اما آن بو را هنوز می‌شنوم. انگار لایه‌ای غبار نامرئی است در کناره‌های اسفالت خیابانها و کف پیاده‌روها که با گامهایم در هوا پراکنده می‌شود. روزی بی‌آنکه متوجه باشم در سرایشب خیابانهای شهر ساعتها پیاده رفته بودم. سرم را که بلند کردم، خانه‌های تک افتاده را دیدم، مسیله سنگلاخ و خشک را و

توده‌ای از زباله‌ها را که در باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو خط موازی آهن از لابلای بوته‌های خار خانه‌ها را دور می‌زد و می‌رفت تا در کف‌های از بیابان ناپدید شود. قدم روی خطها گذاشتم و همانجا ماندم تا هوا تاریک شد و به خانه برگشتم.

این آخری‌ها پرسیان پرسیان از روی نشانی میدانی که مستخدم بیمارستان داده بود به آنجا رفتم. روی نیمکتی نشستم که احتمال می‌دادم عمویم به هنگام مرگ روی آن نشسته باشد. سوز سردی بر گونه‌ها و پیشانی‌ام می‌خورد، اما احساس سرما نمی‌کردم. رو به مغرب نشسته بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ به رنگ می‌شد. کاجهایی خاک‌آلود و یکی دو نارون حوض میدان را در میان گرفته بودند. عابری با نگاهی که به سرتاپایم انداخت از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در بقعه پالتو فرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شعاعی از آفتاب که بر میوه‌های پوسیده کاج می‌تابید کم کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و میدان یکباره خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهار یا پنج ساله‌اش به طرف دایره میدان می‌آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن انار نیم‌خورده‌ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آن وقت از روی نرده‌ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. یک لحظه آنچه را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می‌رفتند، اما از من فاصله نمی‌گرفتند. دنباله چادر سیاه و خاک‌آلود زن در هوا پیچ و تاب می‌خورد، اما آنها از من دور نمی‌شدند. روی نیمکت جابه‌جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم شاخه‌ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می‌کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه را می‌بینم، خوابی به بیداری است. به خود نپیچ زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود. آن وقت احساس کردم چه راحت می‌توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت چه راحت می‌شد مرد.

از جا برخاستم. با پاهایی کرخت و لرزان از میدان دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه غذایی خوردم، به اتاقم رفتم. و ساعتی بعد خوابی سنگین مرا از خود بیخود کرد.

میمن بہرامی

● سقاخانہ آئینہ

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

سقاخانه آینه

سکوت شد و نسیم به اتاق آمد، پرده قلمکار موجی زد و بوی یاس امین دوله‌ئی با تنباکو آمیخت. گلیم باجی ته پهنش را جلو کشید و قلیان را از سینی برداشت و تکیه به پشتی داد و پک سبکی زد. سر قلیان را چرخ می‌داد و پکی زد، چشمش به نگاه عالیه افتاد که لحظه‌ای از روی رج سگمه بلند شده، باز شرمزده به چیت آفا بانو برگشته بود.

خواهرها باز نگاهی به هم انداختند. نفرت، این بار رفیق‌تر بود و رنگی محو داشت.

شمس الضحی بیشتر بدش می‌آمد، کم مانده بود که بلندبلند بگوید:
خوش خبر باشی عمقزی، هر دفه از را می‌رسی، به دامن هول و تکون داری...

اما قمر که کم سر و زبان‌تر بود، پشت سر می‌گفت:
درو که رو عمقزی گلیم وا می‌کنم، جلو جلو دلم هری می‌ریزه پائین، می‌دونم که به لنگه پاش هنو تو در گاهیه که خبر مرگ یکی رو می‌ده.
اما این دفعه گلیم باجی از راه رسیده و احوالپرسی کرده و نشسته بود. و زنها نگاهش کرده بودند و گلیم باجی به روی خودش نیاورده بود و چادر عوض کرده و تا عالیه بقچه چادر را ببندد و نسترن قلیان بیاورد، فقط گفته بود:
حسن حاج نصیر، علی بی بی خانمو زده...
و دل زنها هری ریخته بود پائین.

گلیم باجی پکی زد و چشمش به سینی چائی بود که نسترن جلو رویش گرفت. با یک دست چائی را برداشت و با دست دیگر اشاره کرد و گفت:
این جوری، سر قمه مٹ چاقو تو پنیر، از این ور کتف رفته و از اون ورش دراومده. حالا بیا و ببین چه قیامتی شد! چشمت روز بد نبینه، تموم سنگلجیا ریختن دم سیدنصرالدین. زیر بازارچه سوزن می‌انداختی، پائین نمی‌بومد... تا حکیم جهوده رو بیارن نصف خون تن علی رفته بود. حالام بهش حرجی نیس، بمونه یا نمونه،

خدا می‌دونه...

شمس‌الضحی قند انداخت؛ چائی را هم زد و گفت:

تو رو خدا می‌بینی، چی دس مردم داده‌ن؟ خدا ذرّیاتشونو ور بندازه! آخه نون‌مون نبود، آب‌مون نبود، مشروطه‌مون چی بود؟ به قول حاجی: ما رو چی به این قرنی بازیها!

گلیم باجی شکفت. قلیان را کنار گذاشت و خودش را جلو کشید، صدایش را پایین آورد و گفت:

کارشونو می‌سازن، همین امروز و فرداست که ببندن‌شون به گوله، عزالملوک می‌گفت آقا خودش دس خطو دیده، انقدر... مفصل نوشته بودند، شهر طلام پاش بوده، هر چی باشه اونا قشونی‌ان، سرشون تو حسابه...

قمرالملوک نگاهی به خواهرش کرد. گلیم باجی راست نشست و دستی به کمرش گرفت و رگ به رگی کرد و گفت:

این وامونده هم که دس از سر من ور نمی‌داره، همین جور کتوالم کرده... میاد.

بعد با صدای بمی گفت:

اما مرگ عالیه، این حرفارو از من نشنفته بگیرین‌ها! بوی خون ازش می‌یاد.

عالیه نگاه ترسیده‌ای به مادرش انداخت. قمر سر تکان داد و گفت:

ما که اهل حرف نیسیم، اینم که پاشو از در بیرون نمی‌ذاره.

شمس‌الضحی گفت:

مام به چیزائی شنفته بودیم، یعنی دم سقاخونه شب احیا می‌گفتن... می‌گفتن

تو این چن روزه خون به پا می‌شه...

گلیم باجی گفت: «فتوای آقا رو که شنفتین؟»

قمر گفت: «آره... اما اگه اونجوری بشه، امسال جلو شاخسینی رو

می‌گیرن.»

گلیم باجی سر تکان داد و با ملامت گفت:

نه مادر، اونو که چن ساله می‌گن و نا حالام هیچ غلطی نکرده‌ن. این مال

فضیه دسه‌س.

شمس‌الضحی گفت: «دسه بازار؟»

گلیم باجی گفت:

نه، به نظرم بیشترش مال پامتار باشه. اونان که خیلی شرّ، می‌خوان دسه رو

بهانه کنن و بریزن جلو مجلس.

قمرالملوک گفت:

وای خدا مرگم بده! حتماً اینجام شلوغ می‌شه.

شمس الضحی گفت:

نه خواهر، مگه اون دفه نبود؟ به تقی و به توقی می‌شه و زودم فروکش می‌کنه، از اون گذشته، اونا بیرونن و ما امن و امون تو خونه مون نشستیم. به قول حاجی بذار انقد تو سر و کله هم بزنی که جون از کونشون درآد.

قمر گفت: «ای خواهر، دودش تو چشم همه می‌ره، هنو آب کفن اونا که بیخود و بی‌جهت خودشونو به کشتن داده‌ن خشک نشده، مگه آدمیزاد تخم تریچه‌س که از این ور بکارن از او ور سبز شه؟»

شمس الضحی دستش را تکان داد و چشم به چشم گلیم باجی گفت:

خواهر، چشم‌شون چار تا شه، پا حرف این بابیا و بلشربکا نشینن! به قول حاجی، تا بوده همین بوده. اونا که پنجه رو ما انداختن ماس که نخودن که همیجور دس رو دس بذارن و بشن... اپنا بیخودی به قارتی می‌زنی، اونائی که بایس باشن، همیشه سر جاشون هستن... چار تا خر مافنگی، به مَش کره‌خر و جلو انداختند که چی بشه؟ اپنا روز سفید ما رو به شب سیا رسوندن، نون رو منبر نونوائی، خشک می‌شد، حالا صُتَب تا غروب از دس هم می‌قاپنش... این فتنه‌اس... به قول حاجی، فتنه فنگیاس که کار دس ما داده‌ن.

گلیم باجی گفت:

راسی می‌گه ننه، به قول عزالملوک، نون گندم شیکم فولادی می‌خواد. وفور نعمت آدمارو هوائی کرده، اون سگ پدرام همینو می‌خوان. به قول حاجی، آبر گل آلود می‌کنن که ماهی بگیرن.

قمر، با ناراحتی، سر تکان داد و گفت:

اینم از شانس ماس، درس همین حالا که می‌خواستیم واسه شمسی چله‌بری کنیم، میان و شاخسینی رو ور می‌ندازن، سیدالشهداء جزاشونو بده!

شمس الضحی گفت: ای بابا، ما تا پاله بخوایم گابا می‌رن تو آب می‌رینن! لابد

قسمت نیس، بایس رضا به رضای اون باشیم.

گلیم باجی چشم دراند:

نه، ننه... حالا تا اون روز... جلو همه رو که نمی‌تونن بگیرن، فوقش میون شهر و بیان، دور شهر که دس از عزاداری شون ور نمی‌دارن. آخرش کفر همین کارا دامنگیر خودشون می‌شه.

قمر گفت: «عمقزی راس می‌گه، تا بوده همین بوده، هیچکی هم نتونسته جلوشو

بیگیره، هر کی جلو عزاداری رو بگیره، به بلائی سرش می آد.»

شمس الضحی گفت: «چه تدارکی دیده‌ن واسه امشب، خدا می‌دونه! خونه کل شعبون اجاق زده‌ن. کاظم هم می‌ره زیر علامت.»

و نگاهش به عالیه افتاد که روی چیت آقابانو سکمه می‌زد. سرخی محوی مثل کُرک هلو از گونه‌های دختر گذشت؛ ولی زیر مژگانش نگاهی ندرخشید.

قَمَر لبهایش را جمع کرده بود و نمی‌خواست قضیه را کش بدهند، اما شمس الضحی نشتر زدن را دوست داشت، خودش می‌گفت: «همه‌اش دلم می‌خواد یکی یو قلقلک بدم، انقدر که دادش در آد.»

گلیم باجی چند نخودچی دو آتشف از کیسه‌اش در آورد، قرانی نقره را از میانشان برداشت و نخودچی را جلو خواهرها رها کرد و پرسید:

هنو واسش دَس بالا نکرده‌ن؟

شمس الضحی، با خنده، گفت:

دَس شما درد نکه عمقزی، سنگینیت نمی‌کنه؟

گلیم باجی غنجی زد و گفت:

عادت کرده‌ام، مادر، اگه هر چی به آدم آویزونه سنگینیش کنه که، وای به حال مردا!

و زد زیر خنده، اما قمر به روی خودش نیاورد و به عالیه گفت:

یه سر بزق مطبخ، بین نسترن پادپگه پانه.

عالیه کار را زمین گذاشت، چادر سر انداخت و بیرون رفت.

گلیم باجی می‌خندید و نخودچی‌ها را زیر لته له می‌کرد.

شمس الضحی صبر کرد، تا عالیه از پله پائین رفت. آن وقت ابروها را بالا گرفت و گفت:

گمون نکنم، عذراس و همین به پسر. سر پنج تا دختر خیلی حسرتا داره...

قمر، با تحقیر، گفت:

کی به اون زن می‌ده؟ کل شعبون بیچاره ریش به صورتش از دَس این پسر خشک شده، یه روز نیس که به معرکه به پا نکنه. حالام بدوبدو، رفته بابی شده.

گلیم باجی زد روی زانویش و با حسرت و ترس، گفت:

ای خدا مرگم بده! هیچ نشفته بودم... بیچاره عذرا چی؟

و نخودچی بیخ گلویش پرید و سرفه پشت سرفه، تمام هیکل قلمبه‌اش می‌لرزید.

شمس الضحی پرید و آب آورد و در حالی که به گلیم باجی می‌داد، گفت:

خواهر، تو که نمی‌دونی چرا بی‌خود نهمت می‌زنی؟ از کجا معلومه که بابی

شده باشه؟ به خورده گردن کلفتی و داش مشدی گری داره، اما جوون بدی نیس،
اگه اون نبود، تا حالا دُرّیاتِ ما رو تو این محل انداخته بودن. اونه که واسه همه
سینه سپر می کنه و...

قمر توی حرفش پرید:

همه جا خودشو جلو می ندازه د بله، به قول آقا اگه این تخم ناپسم الله‌ها و
گردن شقا نبودن، حالا ما زندگی مونو می کردیم، اینان که کار دسمن داده‌ن...
گلیم باجی سر تکان داد:

خدا ریشه شونو بکنه ننه، اون جام، همین جور شد؛ زیر گذر حسن حاج
نصیر و نوچه هاش بودن که علی بی بی خانوم سر می رسه. نمی دونم چی به هم گفتن
که به هو چشمت روز بد نیینه؛ قیامتی شد که یا و بین! شاهی و مشروطه، ریختن به
جون هم و محله رو گذاشتن رو سرشون.

تو همون هیر و ویرم بود که حسن حاج نصیر، علی بی بی خانوم زد... حالام
خودشو سر به نیس کرده، گفتن اگه بگیرنش طناب می ندازن...
شمس الضحی گفت: «ای بابا، چه فایده داره؟ این که واسه بی بی خانوم
بدبخت بچه نمی شه.»

آهی کشید:

من می گم این فتنه‌یه که تمومی نداره. آقا می گفت آخر الزمونه، به روزی
بشه که تا رکاب اسبا خون بالا بیاد...

گلیم باجی سر تکان داد. به قلیان نگاه کرد؛ خاموش شده بود. قمر دید،
عالیه را صدا زد. جوابی نیامد.

سکوتی شد. زنها خسته بودند و در سکوت نشستند. شمس الضحی بساط
خیاطی را برچید و فیچی نقره‌عالیه را که بازمانده بود، بست و بسم الله گفت و سر
بخاری گذاشت و گفت:

صد دفه بهش گفتم این فیچی رو وانذار، شرّ به پا می شه.

صدای پای عالیه آمد که نعلینش را رو زمین می کشید.

نسیمی بوی یاس آورد و صدای صلوات از کوچه بلند شد، زنها از جا پریدند و
چادرها در هوا تاب خورد.

عالیه قلیان را به اتاق برد و به ایوان برگشت. شمس الضحی از سر پوشیده صدا
زد: «دارن سقاخونه رو می بندن.»

قمرالملوک و گلیم باجی شنیدند و دنباله حرفشان را گرفتند.

عالیه روی نک پا ایستاد و قفس فناری را چرخاند، پرنده روی میله چوبی

جست و نگاه سیاهش برق زد. عالیہ موج کشید و حیوان حیرت زده و ترسیده سرش را یکبر گرفته، نگاهش می کرد. عالیہ قفس را رها کرد و آمد لب ایوان نشست. دلش می خواست در کوچه برود، اما جرئت نمی کرد: اتاق، رو به روی در کوچه بود و مادرش از آن فاصله می دیدش، صدای اتاق دور شد و عالیہ کفتری را دید که از شاخه های چنار گذشت و لب قره نشست. نوار نارنجی آفتاب، لب قره بام دالبر انداخته بود. لای شاخ و برگهای پیچ، گنجشکها ولوله می کردند. نسیم باز برگها و قفس قناری را تکان داد و همه چیز در خانه، در موجی مبهم لرزید. از پنجه های مَر که در پرتو خورشید فرو رفته بود، نوری لرزان و بورمی ریخت. صدای آب بوی گلاب می داد و پرتوهای لرزنده سرخ و سبز آینه های مقرنس از امواج آب می جهید.

یکمرتبه انگار در سه کنج ایوان، کاشی های لاجوردی منقش نشست و در سُرپی مشبک سقاخانه باز شد که بر میله های تیره اش رشته نگین دخیل پنجه و چشم قره آویزان بود.

باد بر آویزها وزید و بوی گلاب آمد و صدای زنگ، از برهم خوردن قندیل های برنجی. کف سقاخانه برگ گل محمدی ریخته بود و نور شمعا مثل خرمنی از سینی زبانه می کشید و در انعکاس حوض سنگی می تافت. جام کنده کاری، گردی شیرینی داشت و با زنجیره بازی می کرد. عالیہ انگار تشنه بود، تشنگی به خاطرش نشسته بود. طعم تنشی عمیق و شیرین بود و سینه اش از آن سنگین شده بود و سفتی ولوله آمیز پستانهایش آن را حس می کرد.

روی پنجه ها بلند شد و لبش را به لبه خیس و خنک حوض چسباند. شاید آنجا را بوسید؛ اما جز پاهایش که سبکی تنه را نگه می داشت، چیزی حس نمی کرد. وقتی سر برداشت، چشمان کشیده تصویر را دید که در صورت پریده رنگ و مدور حضرت نشسته بود. حضرت سوار بر اسب سفید، مشگ چرمی به دوش داشت، یال اسب ابریشمین بود و اسب نیز مثل سوار، چشمانی کشیده داشت. عالیہ نگاه می کرد...

چشمان حضرت بسیار کشیده بود، زیر دو هلال سیاه ابرو. دهان و بینی در برابر آن چشمها نمودی نداشت. عالیہ بیشتر نگاه کرد، چشمان کشیده حضرت درخشید و روشن شد و نور لرزان شمع در نور چشمانش تافت. چشمها به عالیہ نگاه می کرد و حالی، حالی مثل نوازش داشت. اما معلوم نبود که نوازش می خواهد یا می کند.

لرزش رخوتناکی بر تن دختر نشست و لحظه ای کشیده و ناب جز حرکت

شیرین چشمها چیزی نیافت، چیزی ندید.

صدای چکه شیر در حوض می آمد و بوی گلاب که از شربت نذری بود، بر سر شیر برنجی سقاخانه قپای بود و بر قپه پنجه کنده کاری، پنجه، پیش روی تصویر بود و انگشتان پهن و صافش در اثر سایش ساب خورده و حروف دعا بر آن محو شده بود. پنجه در نور آینهها و شمعها مثل خورشید می نافت و علاوه از آن گمان معجزه داشت. در فضای دوره تصویر و پنجه، جرقه های رنگین از آینه های مفرس می جهید.

یک دست، یک دست که پنجه ای نرم داشت پیش آمد و بر خط سینه عالیه نافت. لحظه ای مثل یک مکث، همچنان ماند، انگار که نوازش بود، یا حرکتی مثل چیدن میوه مهربانی، و در قلب دختر آوازی پیچید.

به نظرش خنکی بی انتها آمد، عطر بی انتها و نور بی انتها، و هیچ کس نمی دانست، هیچ کس نمی دانست که شهواتیت در او، گیاه خاردار معصومی است که اینک می شکفتد و چون خورشیدی در حیاتش سهم خواهد بود.

هیچ کس نمی دانست که او این واقعه را تا همیشه ادامه خواهد داد و از آن نیازی، تمنائی جز توجیه خودش نخواهد داشت، هیچ کس این معصومیت سفید را در نخواهد یافت.

آه، زنی! مادر بودن، تنها سهمی از توانائی نست، و بقیه آنچه هست، بسیار گاه، همیشه، مکتوم و بی مصرف خواهد ماند و تو بخواهی یا نه، تمام عمر با این راز فاجعه آمیز بیهودگی کلنجار خواهی رفت.

چشم از چشمها بر نداشت و اینک دست عقب رفت و نگاهشان به هم افتاد. چشمها، در عالم واقعیت، نه چندان کشیده و نه چندان مهربان بود، پرتوی زنده از آن می جهید و عالیه از وحشت و شرم به خود لرزید.

کاظم را شناخت که نزدیک او کنار حوضچه به بهانه آب خوردن ایستاده و زل زده بود. چادرش را جلو کشید و برگشت و در جمعی که پشت سرش جلو سقاخانه ایستاده بودند، با فشار تنه راهی باز کرد و خود را بیرون انداخت.

زیر بازارچه از جمعیت عزادار ولوله ای بود. منتظر سینه زنها نشسته بودند و از خانه های اطراف چای و خرما و حلوی نذری می آوردند.

عالیه با کونه آرنج و تنه زدن راه باز کرد و به سر کوچه خودشان رسید. جرئت نداشت به عقب نگاه کند. می دانست که اینک او پشت سرش خواهد بود. هر چه نیرو داشت، در پا گذاشت و خودش را به خانه رساند. چند بار دق الباب کرد. وقتی در باز شد و به هشتی پا گذاشت و احساس ایمنی سردش کرد،

برگشت و از لای در به کوچه نگاه کرد، کاظم بود که تا دم در دنبالش آمده بود و حالا در تاریکی پیچ کوچه پیچید و دیوارهای بلند خالی، انگار نه که صدای پائی شنیده‌اند. عالی، شرمند در را بست.

شمس الضحی ساعتی بعد آمد، تند و تند تعریف کرد که چه دیده و چه شنیده، اما وقتی حرف به علامت گردانی کاظم رسید، خاله لب ورچید و سکوت کرد... چشمان به هم افتاده با نگاه، ماندند. و عالی فهمید که خاله چیزی می‌داند و بیش از آن، چیزی رخ داده، فمرالملوک فرصتی در خانه باقی نگذاشته بود و دوپایش را در یک کفش کرده بود که برای شمس چله‌بری کند. سر هر اجاق نذری، هفت اجاق در هر هفت خانه سیدها رفت و نذر کرد که خدا دامن شمس را سبز کند. به قول خودش همه کار کرده بود، تا سیدملک خاتون رفته بود و نوبت به بود. صد دفعه هم این را گفته بود که انعام داده و سه کنجی قبر بی بی نر بسته و عروسک کهنه‌ای چپر پیچ کرده و در آن خوابانده و نذر کرده که اگر شمس بچه‌اش بشود، چادر روی ضریح را فلابدوزی کند.

خادم گفته بود نذر چادر ردخور ندارد، برای همین هم سالی دومرتبه چادر بی بی را عوض می‌کنند. اما سالها رفته بود و دو خواهر که با هم شوهر کرده بودند، جز همین عالی بچه‌ای نداشتند.

شمس الضحی یک بار آبستن شده بود، اما بچه را انداخته بود و این، اول سال گرانی بود. شمس الضحی رفته بود در هشتی که نان سفارشی را از شاگرد نانوائی تحویل بگیرد، جمعیتی که پشت سر شاگرد نانوا دویده بودند، به هشتی ریخته نان را غارت کرده بودند. شمس الضحی دیده بود که مردم چطور تکه‌ها را از دست هم می‌فاپیدند و طبق را روی سر شاگرد نانوائی شکسته بودند. یک آب خوردن نگذشته، از پنج من آرد، کف دستی هم نمانده بود. شمس الضحی بالای سر شاگرد نانوائی که غرق خون کف هشتی افتاده بود، ایستاده، بعد بیپوش به زمین غلتیده بود.

گلیم باجی می‌گفت:

شایدم یگه‌زا بوده و خدا اصلاً واسش بچه نخوآسته.

اما قمر می‌گفت: «شایدم هوسک بوده، ما تومون یگه‌زا نداشتیم که شمس یگه‌زا درآد. چله بهش افتاده و علاجش پیرهن شاخسینی. بایس هر جور شده به آشنا گیر یاریم که پیرهنشو بده.»

حالا گلیم باجی کمک آمده بود. قرار بود که پیرهن شاخسینی را بگیرند و همان ظهر عاشورا رو به قبله با آب کُر بشویند و آبش را بر سر شمس بریزند.

گلیم باجی گفت: «ردخور ندارد. اما اگه اینم گیر نیاده، خدا رحمت کنه همه اسیرای خاکو!، خان جونم می گفت پوسّ دول بچهام خوبه، اما عبث عبث گیر نمی آد.»

قمر گفت: «آخه دسّ خیر نیست. به هر کی خواس بچه خط بندازه سپردم، اما نداد که نداد.»

شمسی گفت: «آبجی، تو رو خدا انقدر پاپی نشو! گرم می دادن من نمی کردم.»

قمر نهیب زد: «تو چه عقلت می رسه؟ پس فردا، خدانکرده، هف قرآن در میون، شوهرت سرشو بذاره زمین دستت به هیچ جا بند نیس. بایس با به چادر از خونهای بیای بیرون. کور و کچلای برادرش همه چی رو صاحب می شن!»
شمسی به فکر رفت.

گلیم باجی خودش را تکان می داد و نگاهش به سینه قمر بود که با یک پنج مناتی به رج سینه ریزش تازه انداخته بود. عاقبت طاقت نیاورد، دولا شد و چشمانش را ریز کرد و پرسید:

مبارک باشه مادر، حالا طلا نخودی چنده؟

شمسی نیش خندی زد و پایه دار پر از نخودچی را توی دستمال خالی کرد و سر تاچه گذاشت.

زنها کمر بستند و روبنده را پائین کشیدند و به هشتی رفتند، چاقچور دیت، دور ساقهایشان مثل فانوس چین خورده بود.

در باز شد و روشنی کوچه به هشتی دوید و خط نور، رشته های روشن وسط هشتی را که از سقف می تابید، برید.

عالیه همانجا روی پله ایستاد و نگاه کرد.

در بسته شد، هشتی سرد و قهوه ای رنگ بود. صدای درهم جمعیت از دور می آمد. زنها زیر سایه دیوارهای بلند، مثل مورچه اسبک می رفتند. سر کوچه غوغائی بود. جمعیت، فشرده و تنگاتنگ، پشت بازارچه در حرکت بود. صورتها سرخ و عرق کرده و پیشانی و سینه ها گل آلود بود.

پیراهن سیاهها، پشت و پیش سینه نداشتند و جای ضربه دست و زنجیر روی پستان و کتفشان مانده بود.

زنها از سینه زنان چشم گرداندند و جدا ماندند. سینه مردان، عربان و سخت بود و بوئی شناسا و گرم در هوا پراکند. زنها این بو را می شنیدند. وقتی جمعیت به بازارچه رسید، صدای صلوات آمد و توجه خوان که می خواند.

سینه‌زن‌ها آرام ایستادند و به نوحه جوابی ندادند. آن وقت صدای سنج آمد که سکوت پرمهمه را با ضربه‌های برنجی شکست و نرمش سربی دسته‌های زنجیر که با آن در آمیخت و گریه‌زن‌ها که زیر طاق بازارچه چرخ می‌زد. پرده‌های سیاه و مشعر عزاداری گرداگرد بازارچه آویخته بود. جمع سرودخوانان و نوحه‌سرا به سقاخانه رسید.

سقاخانه در تاریکی آن روز، روشنی شوخی داشت. دل از دیدنش باز می‌شد. مثل هوایی تازه و خنک بود و مقرنس آینه‌ها، مثل شکسته‌های یک فکر ساکن ثابت و پذیرا... جمعیت درون آینه موجی مکرر یافت و پیش روی سقاخانه، نبش بازارچه، سه کنج دیوار قرار گرفت. آنجا چهارپایه گذاشتند و عاقله‌مردی ریزاندام، با ته ریش سفید و عرقچین قلابدوزی بالای آن رفت و مهمه‌ای خفه پیچید، و فریاد کل شعبان که گفت:

به جمال حق صلوات بفرسین!

بعد از صلوات سکوت آمد. صدای برهم خوردن زنگوله‌های سر علامت که کاظم پایه آن را روی سینه نگه داشته بود. وقتی چشمش به شمسی افتاد، علامت تکان خورد. انگار سر فرود آورده باشد. شمس‌الضحی رو بنده را پائین انداخت و کاظم زن‌ها را برانداز کرد، اما عالی‌ه را نیافت. عاقله‌مردی دستش را بالا برد و دیگر صدائی نیامد و او گفت:

برادرها...

و مکشی کرد. نفس از کسی بیرون نمی‌آمد.

امروز، روز عزای حسینه، دلاتونو صاف کنین. (به سقاخانه اشاره کرد): این خونه دری نیس که ازش ناامید برگردین. مردی رو از آقام حسین یاد بگیرین: اون که به همه مردان عالم درس رستگاری داد، درس مردانگی و دلیری داد! (زن‌ها ضجه زدند). زنا و بچه‌ها رو بفرسین خونه. اونا نباس تو دس و پا باشن. صفاتونو به هم گره بزنین و یکدل بگین «یا حسین!»...

و جمعیت فریاد زد:

یا حسین!...

اشاره کرد و سکوت آمد، و این بار لحنی دژم داشت:

امروز، روز عزاداری مرداس. عزای راس راسیه. می‌خوان مارو رنگ کنن. می‌خوان به کلائی سرمون بذارن که تا پیش چشمون بیاد پائین. می‌خوان دین و ایمون مونو ازمون بگیرن، واسه هیچ و پوچ این دنیا که دُرُس مَث به زن‌قحبه‌س: امروز سرش روی زانوی اینه، فردا رو زانوی یک دیگه.

جمعیت زمزمه کرد: «خدا لعنت شون کنه!»

صدایش اوج گرفت و صورتش تیره شد، با سرانگشت به سینه‌اش زد و گفت:

اما ایمون بایس اینجا باشه؛ توی دل!

و فریاد کشید:

دلاتونو واکنین! دلاتونو رو به اونی که واسه حق و حقیقت تف به دنیا

انداخت و خنجر شهادتو بوسید، واکنین! نزارین اینو دیگه از دستون بگیرن! همه

چی رو که بُردن و خوردن، اما دیگه نزارین! این یکی رو از دستون بگیرن!

و از ته دل فریاد زد:

پاشین، مردا! پاشین بهشون نشون بدین، به این لامصبای بی‌دین نشون بدین

که چن مرده حلاجین!

فریاد در مقرنس‌ها شکست و زیر تاق بازارچه ولوله‌ای برخاست، و نعره‌هایی

مهیب از گوشه‌ای بلند شد و انگار که دیوار شکافته باشد، ناگهانی، برق صداها لبه

تیز سُرُبی بیرون جست و در هوا درخشید.

کفن‌پوشان با قمه آمدند و چوبدارها پشت سرشان، صدای واحسینا بازارچه را

لرزاند، قمه‌زنه‌ها، سر تراشیده و پابره‌نه می‌دویدند و قلب زنها انگار زیر پایشان افتاده

بود.

گلیم باجی و شمس‌الضحی در گوشه‌ای ایستاده زیر چادر سینه می‌زدند و گریه

می‌کردند، اما چشم قمرالملوک به قمه‌زنه‌ها بود که سفیدی پیراهن‌شون میان رنگهای

سیاه، شوخی دلپره‌آمیزی داشت... هنوز پای شاخسینی‌ها به در سقاخانه نرسیده بود

که از آن طرف قزاق سرزیر شد. قزاقها از جلو مجلس می‌آمدند و انگار با هم

قراری داشتند، از چهارسو قزاق می‌آمد، صورت تراشیده، قِبراق و سَرْدُم روی زمین

نشسته بودند.

عزاداران به تکاپو افتادند، عاقله مرده‌ها دویدند، و زنها و بچه‌ها را عقب کشیدند

اما راه از پس و پیش بسته بود. کل شعبان، در طویلهٔ بغل سقاخانه را که شرطویلهٔ

شخصی بود، باز کرد و زنها و بچه‌ها را در آن برد، اما قزاقها یگراست به طرف

شاخسینی‌ها تاختند. رج علامت‌دارها که کاظم میانشان بود درهم شکست و علامت

زیر دست و پا افتاد و جمعیت درهم ریخت و صداها قمه و لته و چوب بالا رفت و

فرود آمد. سوارها تیر در کردند و صدای شیون زنها و ناله زخمی‌ها به هم پیچید.

قمه‌زنه‌ها و چوبدارها واپس نرفتند. زدند و خوردند و فواره‌های خون پیراهنشان

را رنگ کرد و هیچ کس به کس دیگر امان نداد.

عزادارن، کناره، از وحشت و حیرانی زیر دست و پای اسب و آدم

می چرخیدند و به فکر فرار بودند، تا راه از سمت باغ سپسالار گشوده شد. جمعیت واپس کشید و به آن سو گریخت. فزاقها سر در پی مردم گذاشتند. سواره و بی‌امان و بیخودی تیر در کردند و وحشت مردم را به جنون رساندند. اسبها در آن میانه انگار بازی می کردند، یورش می بردند که در پی فراری‌ها می بردند و فزاقها حالا فحش می دادند و سر بر می گذاشتند.

هر جا دری باز بود، پناهی می شد و اگر باز نبود، می گشودند و مردم زخمی و وحشت زده را پناه می دادند.

عالیه تنها، لب ایوان نشسته بود و هیاهو از دور به گوشش می آمد.

چشمش به کلون در بود که پشت سر نسترن نینداخته بود، و پرده که لای در گیر کرده بود، و بی خیال فکر می کرد که گیر گیر تمام شدن کار است و الان به خانه برمی گردند.

اینجا و آنجا، لکه‌های باقیمانده از روز رنگ می باخت و پژمرده می شد، و گنجشکها لابه لای شاخه‌های پیچ ولوله می کردند.

هیاهو بالا گرفت و با صدای خفه تیر از دوردست آمیخت. عالیه از جا بلند شد و کنجکاو گوش داد. ترسی ناگهانی به دلش نشست. خانه خالی حالا مثل بیابانی درندشت شده بود.

چشمش به در و کلون که نینداخته بود، و جرئت نداشت که به هشتی پا بگذارد. صداهائی درهم با صدای دویدن، صدای ترس به گوش آمد و در که باز شد و بسته شد و پرده افتاد. و کسی در هشتی، لختی ایستاد. عالیه قدمی عقب رفت و در اتاق ایستاد و با وحشت به تاریکی هشتی چشم دوخت...

آن کس که در هشتی بود با تردید، اما سنگین و بی‌رحم، قدم به پله‌ها گذاشت. آن طور که در خواب می دید، زمین سخت زیر پای عالیه نرم شد و موج زد. انگار که دریائی باشد. و او نمی‌توانست حتی یک قدم از جایی که بود، بیشتر بردارد. زمین می‌رفت.

و عالیه کاظم را دید که با پیراهن خونی و سر و روی درهم ریخته از پله‌ها بالا آمد و به ایوان رسید.

عالیه واپس رفت و در اتاق را بست که مثل دهانه غاری تاریک و خالی بود. دستش با سراسیمگی پرده را پس زد. نتوانست در را ببندد. می‌خواست در اتاق را ببندد، اما نیست. بته‌های قلمکار در هم ریخت، مثل باغی از درختان جوهری. عالیه زاویه‌ها و گوشه‌ها، رنجا و تاقچه‌ها را به یک باره دید و ندید برگشت و درهمه چیز که به نظرش غریب و محو می‌آمد کاظم را دید که جلو او رسیده. حیرت زده

دستش را پیش رویش گرفت، انگار خجالت می کشید.

عالیه همان طور پس رفت، تا نزدیک در صندوقخانه رسید که چفتش افتاده بود. آنجا پشت به در ایستاد و چشمان خیره اش به کاظم بود و زبانش که لکنت گرفته و سنگین بود، سعی به گفتن چیزی داشت. باز کاظم دستش را تکان داد ولی چیزی نگفت. انگار امان می خواست. نگاهی به دور و برش انداخت و با تعجب و شرم خواست از اتاق بیرون برود.

و ناگهان عالیه توانست و جیغ کشید...

مرد، حیرت زده برگشت و به دختر نگاه کرد و دختر دوباره جیغ کشید. حیرت مرد به وحشت تبدیل شد. جست و عالیه را گرفت و دست به دهانش گذاشت. عالیه تقلا کرد و مرد که تا آن لحظه انگار درست او را ندیده بود، انگار درست او را نشناخته بود، یکدم از بیرون جدا شد، به وجودی تازه آمد، و عالیه را محکم گرفت.

چشمان وحشت زده عالیه با نگاهی که ملامت کننده و ستیزه جو بود در آمیخت. و نگاه، در می گشود. و عالیه دید و تقلانی حیوانی کرد.

کاظم او را بغل کرد. عالیه دولا شد و دستش را گاز گرفت. به هم پیچیدند. از تن مرد گرمائی فوران می کرد و عالیه مثل بره ای گرفتار دست و پا می زد. می خواست برخیزد، نمی توانست. می خواست فریاد بزند، صدائی در گلویش نبود. ناله می کرد و به سختی نفس می زد و پنجه هایش روی فرش به دنبال دستگیری، پناهی، چنگ می زد.

چیت آقا بانوی سکه دوزی... سوزن به جاسوزنی ماهوت طراز... قیچی... عالیه... قیچی را یافت و بی مهابا آن را در پهلوی کاظم نشاند. مرد تکانی خورد، دست به پهلو گرفت و غلطید. و عالیه، در سنگینی خوابی مرگبار، از جا بلند شد و چادرش را به خودش پیچید، زنگارهایی سرخ و سبز پیش چشمش درهم می رفت. همه جا تاریک و فیهوای بود، همه جا شب بود.

شمس الضحی باز برگشت و نگاه کرد. خط اُریب مهتاب بود، اما ماه نبود. ستارگان ریز و دور بودند، انگار سایه عالیه را دید. ایستادند و نگاه کردند.

قمر زیر لب نالید: «هیچکی نیس، بریم...»

صدایش به گوش خواهر غریب می آمد، در دل گفت:

انگار صد سال پیر شده...

دو طرف نردبان را که کاظم روی آن بود، گرفتند و از پیچ کوچه گذشتند.

سر کوچه تاریک بود و خلوت، انگار نه که روزی گذشته بود، انگار نه که آدمی در کوچه بازارچه بود. چراغ نفتی‌ای سر یک سگ کورسو می‌کرد.
شمس الضحی عالیہ را بخاطر آورد. مثل پرنده‌ای که خشک کرده باشند، چادری به خود پیچیده، گوشه‌ای کز کرده بود.
قمر همچنان که می‌رفت، گفت:

_ دیدی؟ هیچی نگفت. زبونش بند اومده. اگه پس نیفته چی؟
شمس الضحی جواب نداد.

صدای جیرجیر سوسک می‌آمد و ناله آب که در جو می‌رفت. سیاهی‌ای از دور دیدند. ایستادند و نفس کشیدند. زیر بازارچه امن‌تر می‌نمود. نردبان را زمین گذاشتند و نفسی تازه کردند. دست و پای کاظم را گرفتند و او را جلو سقاخانه خوابانند، قمر ایستاد و مات و گیج نگاه کرد. حرکات خواهرش عاقلانه بود و او را آرام می‌کرد.

شمس الضحی پرده سیاهی روی ستون را کند و به پهلوی کاظم پیچید. خون بند آمده بود. بلند شد و جام را آب کرد و لب کاظم را تر کرد، آن وقت خم شد و گوش داد، بیمار، جنبی خورد، قمر سرگرداند. می‌خواست گریه کند، اما نکرد. هیچ وقت شمسی را اینطور ندیده بود.
شمس الضحی بلند شد و آهی کشید و گفت:

_ شاید بمونه... کسی چه می‌دونه؟ عمر دس ما که نیس...

قمر حرفی نزد، نفرت و تردید در نگاهش بود.

راه افتادند. شمس الضحی چابک می‌رفت. از بازارچه گذشتند. سر کوچه ایستادند. قمر برگشت و با تعجب نگاهی به خواهرش کرد:

شمس الضحی صورتی سخت پیدا کرده بود. قمر لرزید... دستش را کشید اما شمسی انگار کس دیگری شده بود. دستش را به شدت بیرون کشید و یک قدم به طرف جلو رفت و جیغ زد...
_ واحمینا!... واشهیدا!...

قمر جست و او را گرفت و شمسی چند بار جیغ زد. صدای کلون آمد.
صدای باز شدن درهائی و، هممه...

قمر شمسی را آن طور کشید که هر دو به زمین افتادند. برخاستند و در پیچ کوچه دویدند... از دور هممه‌ئی می‌آمد...
_ واشهیدا!...

سراسیمه به خانه رسیدند. در همچنان باز بود. خود را به خانه انداختند و در را

کلون کردند و در هشتی، روی سکو افتادند... صدای بیرون، دور می‌شد.
قمر گفت: «به خیر گذشت...»

شمسی جواب نداد. هشتی ظلمات بود. قمر جلو رفت و بازوی خواهرش را گرفت و سر بر شانه‌اش نهاد، و شمسی لرزش تن او را حس کرد. قمر گریه می‌کرد...

شمسی او را تکان داد. از جا بلند شدند. قمر با حیرت خواهرش را نگاه کرد. آن حال که لحظه‌ای پیش دیده بود رفته بود. اکنون صورت شمسی مثل عالیه سرد و بی‌روح بود.

شمسی داشت می‌رفت که قمر ننگش داشت و با صدائی خفه گفت:

شمسی، جواب حاجیو چی بدیم؟

شمسی ایستاد و با سردی گفت: «هیچکی بو نبرده...»

و آن سؤال که از اول روی نگاه خواهرش بود، باز موج زد. شمسی

می‌خواست برود که قمر گفت: «حالا چیکار کنم؟»

شمسی حرکتی از روی ناچاری کرد و بازوی قمر را گرفت، اما دست انگار

سنگ شده بود. این بار قمر شکست و پرسید:

تو می‌گی چی می‌شه؟ اون که هیچی نمی‌گه.

و با عجزی ترحم‌انگیز گفت:

چه بلائی سرش اومده؟ یعنی بلائی سرش اومده؟

شمسی ایستاد و به خواهرش نگاه کرد. تکیده و پیر می‌نمود. برای شمسی،

گفتن سخت بود، و گفت:

خواهر، اگه چیزی نشده بود، لالمونی نمی‌گرفت، ندیدی چطوری نیگا

می‌کرد؟ عالیه انقد سنگدل نبود.

و سر تکان داد:

خیلی سنگدل شده بود، چشماشو دیدی؟

قمر سر تکان داد و هیچ نگفت. از هشتی به حیاط رفتند.

شب، آرام و پرسایه می‌گذشت.

سید حسین میر کاظمی

● آمان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com